

مهاجرانِ خسته دل

حسن گل محمدی



تهران - ۱۳۹۸

در تنهایی و غربت انسان به چه چیزهایی فکر می‌کند؟ مگر نه آنکه: «دل عاشق همیشه تنهاست» پس: خوشا به حال آنان که در انتظار بهارند. کجاست آن عشق‌ها و نشست‌های دور سماور مادر بزرگ؟ روی فرش قرمز کنار حوض حیاط و تاب خوردن گیسوهای سبز و بلند بید مجنون. من به بی‌کرائگی عمق پرواز یک پروانه فکر می‌کنم که دنیا برای او باغچه کوچک همسایه است و از بیداد باد پائیز و هجوم سخت زمستان خیر ندارد.

من مسافر غربت‌نشین کدام دیارم؟ که بدوشم بار پرسش هم‌نسلانم سنگینی می‌کند. برای این غم بی‌کسی چه باید کرد؟ در سرزمین پدری من هنوز فریاد دشمن شکن «آریو برزن» در بند پارس می‌پیچد و خواب خوش را از سپاهیان اسکندر می‌گیرد.

هنوز صدای سم ستوران حمله مغول در نیشابور پیچیده است. و من روزها نامه رستم فرخزاد از جبهه جنگ با اعراب را می‌خوانم و انتقام قادسیه را در سقوط بغداد به یاد خواجه نصیر جشن می‌گیرم. باید در دل دوست جایی پیدا کرد. هنوز موسم عاشقی نگذشته است.

صدای پای دشمن هیچ وقت قطع نمی شود. از دور نوایی به گوش می رسد. ما را به سوی خود می خواند، که باهم باشیم و از زوزه گرگ های پیر نهراسیم. من به وسعت کرانه افق خوشبینم و در قفس تنهایی این غربت هر شب خواب می بینم که بهار نزدیک است و شکوفه ها دوباره به باغ برمی گردند. مرا به خلوتی ببرید تا با همه ابعاد زندگی گفتگو کنم. راهی به من نشان دهید که فرصت دوباره پیمودن نیست. دیگر: «گذشته چراغ راه آینده نمی باشد.» باید راه را جستجو کنیم. چه باید کرد که صدایی شوم خواب را از چشم ما ربوده است. من از اضطراب باغبان در هجوم به گل ها سخن می گویم. کاش نقاش بودم و از شب های تنهایی خود در غربت تابلوهای زیبایی برای تو می کشیدم. گوش کن، زمزمه زیبای مرغ شب را که می گوید: سحر در راه است. گل شب بو گیسو باز می کند تا با نسیم سحری عشو آغاز کند. باز کن پنجره را، چشمان را، وقت بیداری صبح است. از پشت سیاهی ها واژه خورشید طلوع می کند از پس کوه. او بشارت می دهد پیک بهار در راه است. تا که برف های زمستان آب شود. تا بروید بنفشه در گوشه هر جویبار. باید از لحظه های کوچک، سالها ساخت. باید به من های بی حاصل، ما گفت. باید جلوی پای دوست را جارو کرد. باورم نیست که هوا خیلی سرد است. زندگی یعنی آن که کسی می آید. دلخوشی همه ما این است. اندرین سردی غربت باید به بهار اندیشید و برای او تنهایی را معنی کرد. شب کشدار عجیبی دارم. با بادی که می سوزاند درون تن را. من به اندازه یک دنیا دلم سرمایی است. وقتی از پنجره می بینم که بهار با چه سختی به سوی ما می آید. در شگفتم در این شبها که چگونه خیابان بدون تنپوش زیر برف و سرما آرام رفته به خواب. باید فریاد کشید تا که همسایه بداند در این خانه کسی است بیدار و گرفتار

غم تنهایی. آری، باید کبوتر شد. زیر پرچین یک کلبه متروک لانه ای ساخت از پر عشق. تا که هر رهگذری در اینجا چند روزی میهمان باشد. هر روز چشمانم در این غربت دور به سوی تو نگران است. که در پس هر دیداری وحشتی سخت در کمین است. دستهایم را به سوی تو دراز می کنم تا که شاید از آسمان ستاره ای بچینم. تو با آن قدمت اساطیری در نهایت بردباری برستخ قله ایستاده ای. ای آغاز همه زیبایی ها در طول روزگاران کهن. من در این سرزمین هر شب خواب موهبت های تو را می بینم و تشنه آب چشمه ساران توام. ولی افسوس آن آسمانی که بی اندازه آبی بود و پرستاره، اینک درختان پژمرده کنار خیابان ها در انتظار سارها نشسته اند نگران. که شاید امسال هم بهار برسد و از آمدن آنها خیری نباشد چون به جای انسان ها پرندگان از شهرها کوچ کرده اند. فقط کلاغ ها مانده اند. پژمرده و مفلوک با پوستی بر استخوان و پره های بی رنگ که از شدت فراموشی صدای «قار، قاری» از آنها نمی شنوی. در میان کوچه پیچکی در لابلای نرده آهنی خشک شده و شمشادی از تشنگی و گرد و غبار به التماس باران نشسته. اینک در روستاها جاده ها چون ماری بردامنه کوه می خزند. باغ ها با انبوه درختان خشک در نوبت اره برقی مانده اند. همه جا را آجر و سنگ و سیمان پر کرده و سقف های رنگین ویلاها در مقابل برف و باران لشکر آراسته اند. هر گوشه ای به جای آخور گاو مادر بزرگ پارکینگی برای اتومبیل نوه او ساخته اند. غروب از روستاها رخت برسته و غمی بزرگ در آسمان نشسته. نسیم صبحگاهی برگ شادابی نمی یابد تا به او سلام کند. بستر رودخانه از بی آبی تفتیده است. صدای قوری باغه در مرداب به گوش نمی رسد. ماه نیز با سکوت و کمرنگ از کنار دره می گذرد. همه چیز سرد و خشک و تلخ است حتی نگاه

روستائیان به یکدیگر. در اینجا نیز می‌توان سایه درد انسان را بردیوار تمدن دید. همه جا یکرنگ است. همه در وحشت سنگین فراموشی می‌لولند. روزها و شب‌ها می‌گذرد هیچ‌کس به فکر تنهایی انسان نیست. ارزش هرکس به میزان دلاری است که دارد در جیب. خودشان می‌گویند: «یک دلار در زیر پای فیل است» و دست‌یابی به آن سخت مشکل. فضای غربت از وحشت سختی آکنده است. ظاهر هرچیز در اینجا بس زیبا و فریبنده است. طنین عشق در دل‌ها بی‌پژواک مانده است. زندگی در تاریکی ژرفی فرو رفته است. همه حرف‌ها چو رویاهای بی‌حاصل شده و چشم‌ها در انتظار، بر در یخ‌زده. من هم در پایان این راه تنها نشسته‌ام. در اتاقی بی‌در و پیکر با بهتی ناباور. چه می‌جویم، نمی‌دانم؟ به سوی سرزمین خیال خود پرواز می‌کنم و تپش‌های قلم را بردل کاغذ می‌نگارم. از سرما واژه‌هایم خشک شده کسی در فکر گرما نیست. خورشید بی‌رمق برینجره تابیده است. او تنها کسی است که متاع خود را بی‌دریغ و مجانی در اختیار همه قرار می‌دهد. چشمانم به پیشواز محبت و عاطفه رفته‌اند از آمدن آن‌ها خبری نیست. ما همواره در غربت مسافری در راه داریم پس جای نگرانی نیست. در زیر سوز سرما، گرمای آفتاب بی‌رمق آخر پائیز را تأثیری نیست. دلم نمی‌آید از روی برگ‌های هزار رنگ ریخته در پای درخت عبور کنم چون احساس می‌کنم روزی آنها مایه نشاط و زندگی درختی بوده‌اند که اینک در خزان اندوه فرو رفته است. دستها و چشمانم در ظلمت بیهودگی غرق می‌شوند. نمی‌دانم چرا اینگونه فکر می‌کنم. میان دو رویای بودن و نبودن در حرکتیم. زندگی گاهی به سویم لبخند می‌زند زمانی دیگر نیستی سرش را از پشت دیوار بیرون آورده و به من شکلک نشان می‌دهد. لب‌هایم از سکوت پر می‌شوند. با سرعت به‌راهم

ادامه می‌دهم که جای درنگ نیست. خود را میان جمعیت گم می‌کنم تا دستهایم را که پر از بیهودگی شده‌اند پیدا کنم. از گذشت لحظه‌ها در هراسم و از پنجره احساسم به بیرون نگاه می‌کنم تا شاید رهگذری، آشنایی یا دوستی را بیابم. چون: «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست». ولی افسوس در طول این سالیان دراز حتی در غربت هم هنوز ترکیب جمعیت عوض نشده است و آنچه که می‌خواهم یافت می‌نشود. به‌هرسلامی شک می‌کنم که در ته هرکلامی و نگاهی هرچند به‌ظاهر از روی محبت و دلسوزی دامی نهفته است و چاهی کنده. هیچ دوستی، رفیقی، حتی خویشاوندی از اینکه کلاهی به‌بهای نیستی تو برسرت بگذارد دریغ نمی‌کند. نمی‌دانم ما چرا این‌گونه در غربت و مهاجرت از درون تهی شده‌ایم. به‌همین دلیل به‌تنهایی خود تکیه می‌دهم و دنیا را تماشا می‌کنم. اگرچه می‌ترسم از پنجره تنهایی خود به‌دیگران نگاه کنم ولی چاره‌ای نیست این احساسات درون من است. می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن. چون به‌هرکس که در اینجا می‌رسی و از زندگیش در غربت می‌پرسی طوری به‌تو جواب می‌دهد که فکر می‌کنی، همه در ناز و نعمت و بدون مشکل و دغدغه زندگی را سپری می‌کنند. در حالیکه در ژرفای درونشان و در تنهایی و هنگامی که به‌تو کمی اطمینان ببینند حرف‌هایی می‌زنند که من اینک آنها را به‌روی کاغذ آورده‌ام. من فکر می‌کنم انسان لااقل نمی‌تواند سر دو کس را کلاه بگذارد. اول خدا و آنچه که در وجودش به‌صورت اعتقاد قلبی ریشه دارد دوم خودش و وجدانش. به‌همین علت افراد به‌هرجایی که می‌روند، شخصیتی درخور آن جمع از خود نشان می‌دهند، ولی در تنهایی و خلوت خود را سرزنش می‌کنند. به‌همین دلیل است انسان مهاجر شخصیتی چندگانه پیدا می‌کند. و جالب